

بادبادک من در باد کج و کوله نمی‌پرد، چونکه دو گوشواره دارد؛ دو لنگر در دو گوشه‌ی چپ و راستش، در این طرف و آن طرف دنباله‌اش. بلندی هر کدام از این گوشواره‌ها، که لنگرهای بادبادکم هستند، به اندازه‌ی نصف بلندی دنباله است. گوشواره‌های بادبادکم هم زنجیرهاییست از کاغذ. این زنجیرها را هم بانوارهای رنگارنگ کاغذ بافته‌ام. با نوارهای سبز و صورتی و نارنجی...

بادبادکم را بر می‌دارم و به دشت روبروی خانه‌مان می‌دوم. خانه‌ی ما در خیابان «دومیل» شیراز است. خانه‌ی ما یکی از اتاق‌های کودکان پدرم است. باغ کودکان ما بزرگ است، و درخت‌های بلند دارد. من می‌دانم که اگر بادبادکم را در باغ کودکان هوا کنم، به شاخه‌ی درخت‌های سپیدار گیر خواهد کرد. و پاره خواهد شد. این است که بادبادکم را بر می‌دارم و به دشت روبروی خانه‌مان می‌دوم.

باد خوبی می‌وزد؛ خیلی خیلی سبک، و یک نواخت. چنین بادی برای بادبادک‌ها عالی‌ترین بادهاست. مگر کشتی‌های بادبانی در هر بادی می‌توانند لنگر بگیرند، و از بندرگاه دور شوند؟... نه!...

اگر باد پر زور باشد، در بادبان می‌پیچد. باد و بادبان می‌جنگند. اگر زور باد بیشتر باشد، بادبان را پاره می‌کند. اگر بادبان پرزورتر باشد، کشتی واژگون می‌شود. و اگر باد و بادبان هم زور باشند، دکل بادبان را می‌شکنند. بادبادک هم یک کشتی بادبانی کوچولوست که در هوا می‌پرد، اما نه در هر بادی...

بادی که از دشت روبروی خانه‌مان می‌گذرد، سبک و یکنواخت است. بادبادکم را هوا می‌کنم، امانی‌پرد. کله می‌کند، و با پوزه به زمین می‌خورد. دماغم درد می‌گیرد. مثل اینکه خودم با صورت زمین خورده‌ام. مثل اینکه دماغ خودم خون افتاده.

بادبادکم را از نو هوا می‌کنم. باز هم نمی‌پرد. دوباره کله می‌کند، پشتکی

می زند و با سر به زمین می خورد. مثل اینکه خودم با سر زمین خورده‌ام، مثل اینکه سر خودم شکسته، دردم می گیرد.

می پرسم:

- کوچولو، مامانی، خوشگلم... تو این هوای به این خوبی، با بدنی به این سبکی، چرا نمی پری؟...

بادبادکم با صدای همبازی کودکتانیم می فهمد، جواب می دهد:

- چون که نخ را به نوکم بسته‌یی. نمی توانم سر و سینه‌ام را بالا بگیرم تا نسیم از زیر سینه ام بگذرد... تا از نسیم بالا بروم.

نخ را به دمش گره می زنم. بادبادکم را هوا می کنم. اما باز هم نمی پرد. وارویی می زند و با پشت به زمین می افتد. پشت خودم درد می گیرد. انگارم خودم با پشت زمین خورده‌ام.

می گویم:

- خوشگل و رنگ و وارنگم، کوچولو، مامانی... تو باد به این سبکی، با این دنباله و لنگرهایی که با نوارهای رنگارنگ کاغذ برایت بافته‌ام، چرانی نمی پری؟...

بادبادکم، با صدای همبازی کودکتانیم، خسرو، جواب می دهد: سینه‌ی سبکم را مثل پرکاه به بازی می گیرد. به کجا آویزان شوم که نیستم؟... تمام پشتم درد گرفته... تو که نمی فهمی.

از بادبادکم خجالت می کشم. می گویم:

- فهمیدم کوچولو، فهمیدم مامانی... نخ را میان بدنت گره می زنم. بادبادکم جواب می دهد:

- اگر این کار را بکنی هرگز نخواهم پرید... دور خودم و دور تو خواهم چرخید، نخ پیچ خواهم شد. خفه خواهم شد و مثل لاشه‌ی کبوتری زیر پایت خواهم افتاد. آنوقت تو ابر خواهی شد، و گریه خواهی کرد.

کاش بادبادکم این حرف را نزده بود. مثل این است که خودم تا زانو در گودالی پر از سفته‌ی آهک و خاک فرو رفته‌ام، و نمی توانم تکان بخورم.

می پرسم:

- کوچولو... پس نخ را کجا بیندم؟

می گوید:

- راست شانه‌هایم... زیر گلو و بالای سینه‌ام.

نخ را همان جایی که گفته است گره می‌زنم. بادبادکم راهوا می‌کنم. بادبادکم می‌پرد، و چه خوشگل می‌پرد... اما هنوز به اندازه‌ی یک سپیدار از زمین اوج نگرفته، مثل اینکه پشت پا خورده، سکندری می‌زند... دو باره راست می‌شود. چند قدم دیگر می‌پرد... اما دوباره می‌افتد، مثل اینکه درچاله‌ای افتاده. دو باره پا می‌شود، مثل اینکه از چاله‌ای درآمده...

نمی‌دانم چرا آسمان هموار، زیر پای بادبادکم سنگلاخی شده. پراز چاله و چاه... نمی‌دانید دنباله و گوشواره‌های بادبادکم که لنگرهای او هستند، چه جوری می‌لرزند، چه جوری می‌پیچند، چه جوری می‌ترسند... مثل این است که دنباله و گوشواره‌های بادبادکم از ترس کنده خواهند شد، و هرکدام در باد به سوی خواهند گریخت، و بادبادکم از آن بالا سرنگون خواهد شد، و تمام استخوانهای تن خواهد شکست.

باید بادبادکم را پایین بکشم. نمی‌دانید چه جوری قیقاج می‌زند، پشت پا می‌خورد، جا خالی می‌کند، بیراه می‌رود، کج و کوله می‌پرد... مثل اینکه آسمان هموار زیر پای بادبادکم سنگلاخی‌ست پر از دره و کوه، پراز چاله و چاه... بادبادکم انگار دختر شاه پریان است و دیو دنبالش کرده. دختر شاه پریانم از دیو می‌گریزد. از دیو می‌ترسد... موهای دخترشاه پریانم در باد ولو است. پنجه‌ی دیو به نوک موهایش رسیده. دخترشاه پریانم سرش را می‌دزد. به چپ می‌گریزد، درچاله می‌پرد، به راست می‌گریزد، درچاه می‌افتد. پنجه‌ی دیو به نوک موهایش رسیده، دختر شاه پریانم از دیو می‌ترسد. از دیو می‌گریزد...

بادبادکم انگار آهو بره‌بی‌ست و گرگ دنبالش کرده. آهوی خوشگلم قیقاج می‌زند. جا خالی می‌کند. آهویم از گرگ می‌گریزد. دندان گرگ به دم آهویم رسیده... آهویم از گرگ می‌ترسد و از صخره می‌پرد...

بادبادکم انگار کره اسبی شده و افعی دنبالش کرده. اسب خوشگلم از افعی می‌رمد... نیش افعی به میج پایش رسیده. کره اسب خوشگلم، که چشم‌هایی به رنگ زمرد دارد، روبه افعی بر می‌گردد. شیه کشان سر دو پا بلند می‌شود. افعی از چشم‌های زمرد رنگ اسبم می‌ترسد و چنبر می‌زند. کره اسب خوشگلم قیقاج

زنان می‌تازد، و چه تاختنی... افعی از جا می‌جهد، و چه جستنی... اسب خوشگلم از افعی رمیده، از افعی می‌گریزد، چنان می‌گریزد که یال و دمش کنده خواهد شد...

نمی‌دانید دنباله و لنگرهای بادبادکم چه جوری می‌لرزند، چه جوری می‌ترسند. مثل اینکه، دیوانه‌یی که می‌گفتند در تیمارستان شیراز زنجیری ست، زنجیرش را پاره کرده از تیمارستان گریخته است. مثل اینکه از دیوار بالا آمده و تو باغ کودکان پریده است و بادبادکم انگار همه‌ی بچه‌های کودکان هستند و دیوانه دنبالشان کرده است. بچه‌های کودکان از دیوانه می‌گریزند، از دیوانه می‌ترسند...

نمی‌دانید بادبادکم چه قیاج‌هایی می‌زند، چه پشت‌پاهایی می‌خورد. نمی‌دانید، نمی‌دانید دنباله و گوشواره‌هایش چه جوری می‌لرزند، چه جوری می‌ترسند. مثل این است که دنباله و گوشواره‌هایش از ترس کنده خواهند شد، هر کدام در باد به سویی خواهند گریخت، و اگر بادبادکم از آن بالا بیفتد، تمام استخوانهای تنم خواهد شکست.

گلوله نخ بادبادکم را می‌پیچم، نمی‌دانید چه تند می‌پیچم. دستم مثل فرفره می‌چرخد.

بادبادکم را یواش یواش پایین می‌کشم، و همینکه به نزدیکی دستم رسید، او را در هوا می‌گیرم. قلب بادبادکم تاپ - تاپ می‌زند. خیلی خسته است، و خیلی ترسیده.

می‌پرسم:

- خوشگلم، مامانی، کوچولو... تو این باد به این سبکی، با این بدن سبکتر از باد، با این دنباله و گوشواره‌هایی که لنگرهای کاغذی تو هستند، چرا دختر شاه‌پریان شده بودی و از دیو می‌ترسیدی؟... چرا آهو شده بودی و از گرگ می‌گریختی؟... کوچولو، مامانی... آسمان که صخره و خار ندارد، آسمان که افعی و مار ندارد، خوشگل و رنگ و وارنگم، چرا کره اسب شده بودی و از افعی می‌رمیدی؟... چرا بچه‌ی کودکان شده بودی و از دیوانه می‌لرزیدی؟... خوشگلم... چرا آسمان به این همواری، زیر پایت سنگلاخی شده بود و پراز چاله و چاه، پراز دره و کوه؟...

بادبادکم با صدای بچگی‌های آموزگار کودکانم، با صدای بچگی‌های پدرم

جواب می‌دهد:

- کدام کشتی، که بادبان و سکان و دکش با سنگینی تن و بدنش جور نبوده، در کدام دریا و کدام باد ماهی شده و شنا کرده؟.. کدام هواپیما، که بال و دمش با سنگینی سر و سینه‌اش جور نبوده، در کدام آسمان و کدام هوا عقاب شده و پرواز کرده؟

بادبادکم این را می‌گوید، و چیز دیگری نمی‌گوید. مثل اینکه بادبادکم با من قهر کرده.

به لنگرهایش نگاه می‌کنم. لنگر چپش سه حلقه بیشتر از لنگر راستش دارد. این سه حلقه را از لنگر چپش جدا می‌کنم. بادبادکم لبخند می‌زند. مثل اینکه دمش هم باید کمی بلندتر باشد. دو حلقه از سه حلقه‌ی را که از لنگر چپش جدا کرده‌ام، به آخرین حلقه‌ی دنباله‌اش قلاب می‌کنم. سریش را که روی حلقه‌ی کاغذی خشکیده با زبانم خیس می‌کنم. حلقه را می‌چسبانم. بادیاکم نفسی می‌کشد. مثل اینکه نوکش هم باید کمی سنگین‌تر باشد. سریش خشکیده را روی حلقه‌ی باقی‌مانده، با زبانم خیس می‌کنم. آن را هم به نوک بادبادکم می‌چسبانم. بادیاکم می‌خندد.

بادبادکم آماده‌ی پرواز است. بادبادکم را هوا می‌کنم. می‌پرد. نخش را یکی دو بار می‌کشم و ول می‌کنم. بادبادکم اوج می‌گیرد. به اندازه‌ی یک سپیدار، دو سپیدار، سه سپیدار... بادبادکم سر و سینه‌اش را بالا گرفته. نسیم از زیر سینه‌اش می‌گذرد. بادبادکم از نسیم بالا می‌رود و اوج می‌گیرد. به اندازه‌ی ده سپیدار، صد سپیدار. باور کنید اگر گلوله‌ی نخش به این کوتاهی نبود، بادبادکم از ابر هم می‌گذشت. ستاره می‌شد.

حالا بادبادکم دختر شاه پریان است و باد خواهرش. دختر شاه پریانم با خواهرش بازی می‌کنم.

حالا بادبادکم آهو بره است و باد مادرش. آهویم با مادرش شوخی می‌کند... باور کنید اگر گلوله‌ی نخش به این کوتاهی نبود، بادبادکم از ابر هم می‌گذشت. ستاره می‌شد چونکه لنگرها و دنباله و اسکلت و تن و سر و دمش، همه با هم جورند...

بینید، بینید... مثل اینکه آسمان دریاست و بادبادکم یک ماهی قرمز. بینید ماهی قرمز با بال‌ها و دم بلند و رنگارنگش چه جوری در آسمان شنا می‌کند...

- خوشگلم، کوچولو، مامانی... سر و سینهات را بالا بگیر، بگذار نسیم از زیر سینهات بگذرد... از نسیم بالا برو... دیگر نخواهی افتاد...
 ببینید، ببینید... مثل اینکه بادبادکم قایقی ست که سه بادبان دارد. که هر بادبانش صد رنگ دارد. بادبان‌ها و دکل و سکان و بدن قایقم را خودم ساختم، همه با هم جورند. ببینید قایقم چه جوری در دریا دور می‌شود...

- مامانی، خوشگلم، همبازی قشنگ کودکتانیم، که گوشواره‌ها و زنجیرهای گیسویت را با نوارهای زرد و بنفش و سرخ و زنگاری و کبود کاغذی، در پشت میزهای کوچولوی کودکتان بافتم، تو را چه جوری فراموش کنم؟.. چونکه تو به من یاد دادی که هواپیماها چه جوری عقاب می‌شوند و پرواز می‌کنند، که کشتی‌ها چه جوری ماهی می‌شوند. و شنا می‌کنند...

آموزگار گیسو کاغذی من، که گوشت و استخوانت را با دست‌های کوچولوی خودم با زرورق و نی ساختم، تو را یاد خواهم کرد، چون که تو به من یاد دادی که انسان چه جوری می‌تواند زندگی کند...

من در نوروزهای آینده هم کودک خواهم شد. پسرکی چار- پنج ساله خواهم شد، چشمم، گوشم، دماغم، دهانم و پوستم کودک خواهند شد. صدایم هم کودک خواهد شد.

من در این نوروزها، باز هم بادبادکم را برخواهم داشت، و به دشت روبروی خانه‌مان خواهم دوید.

نوروزهای آینده یکی از دیگری بهتر خواهند بود. همانطور که نوروزهای گذشته هم یکی از دیگری بهتر بودند. باور کنید بچه‌ها، هیچ نوروزی نمی‌تواند از نوروز گذشته بهتر باشد. این را آموزگار کودکتانیم به من گفته‌است.

نوروزهای آینده را نمی‌شود دید، چون هنوز نیامده‌اند. اما من که کودکی شده‌ام، می‌توانم چشم‌هایم را ببندم، و در خیالم نردبانی بسازم که هر پله‌اش نوروزی باشد، و پله‌های این نردبان را بالا بروم، و به نوروزهای آینده برسم.

چشمم را می‌بندم. نوروزهای نردبانم را بالا می‌روم، و در یکی از نوروزهای آینده بادبادکم را بر می‌دارم و به دشت روبروی خانه‌مان می‌دوم.

دشت روبروی خانه‌ی ما بزرگ است. به اندازه‌ی ده صحراء، صد صحراء... به اندازه‌ی هزار صحرائی شیراز... نمی‌دانید چقدر بزرگ است. هرچه می‌دوم از این

سر به آن سرش نمی‌رسم.

بادبادکم را هوا می‌کنم. اوج می‌گیرد. به اندازه‌ی یک سپیدار، دو سپیدار، سه سپیدار، بادبادکم سر و سینه‌اش را بالا گرفته. نسیم از زیر سینه‌اش می‌گذرد. بادبادکم از نسیم بالا می‌رود و اوج می‌گیرد. به اندازه‌ی ده سپیدار، صد سپیدار... چشمم به آهوی خوشگلم است که در آسمان می‌پرد، و مثل دختر شاه پریان با خواهرش می‌رقصد، بادبادک‌های دیگری در هوا می‌بینم: در این سو ده‌ها بادبادک، در آن سو صدها بادبادک و در هر سو هزاران بادبادک... بادبادک‌ها می‌پرند و اوج می‌گیرند. به اندازه‌ی ده‌ها سپیدار، صدها سپیدار...

نمی‌دانید روی آسمان چه قشنگ شده، به بادبادک‌ها نگاه می‌کنم. رنگ بدن بادبادک‌ها مثل اینکه سفید و زرد و سیاه و سرخ است. شاید هم فقط یک رنگند و در آفتاب رنگارنگ دیده می‌شوند. اصلاً هررنگی می‌خواهند باشند. هر رنگی قشنگ است. اما می‌دانم که اسکلت همه‌ی این بادبادک‌ها فقط یک رنگ است. چون از نی است. مثل اسکلت انسان که فقط سفید است. چون از استخوان است، و مثل خون انسان، که فقط سرخ است.

نگاه کنید به دنباله‌ها و لنگرهای رنگ در رنگ. دنباله‌ها و لنگرهای این بادبادک‌ها را بچه‌های کودکان بانه‌ها و بانوارهای صد رنگ کاغذی بافته‌اند: با سبز و زرد، یا سرخ و آبی... یا زرد و سفید و بنفش، یا سبز و سفید و سرخ... یا زرد و زنگاری، یا کبود و زرد و آبی... و شما در این میان بادبادک‌ها را از رنگ‌های خوشگل گوشواره‌ها و دنباله‌اش خواهید شناخت. بادبادک من همانست که ستاره شد و به ابر رسید. دور شده است و ریز دیده می‌شود. اما من می‌دانم بادبادکم چه قدری ست. چون او را با دست‌های خودم ساختم. گوشت و استخوانش از زوررق و نی است، و گیسو و گوشواره‌هایش را خودم بانوارهای رنگارنگ کاغذی بافتم، و خودم می‌دانم که او را چه قدری ساختم... شما در این میان بادبادک‌ها را از رنگ‌های قشنگ گوشواره‌ها و دنباله‌اش خواهید شناخت. بادبادک من همانست که سر و سینه‌اش را بالا گرفته. نسیم از زیر سینه‌اش می‌گذرد... بادبادک من همانست که از نسیم بالا می‌رود.

مہدی اخوان ثالث

● آزدان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

آژدان *

انتهای گردنش، نزدیک شانه، می‌خارید. به شدت می‌خارید و این خارش شدید، آژدان را در آن لحظه به کلی ناراحت کرده بود. سه چهار مرتبه گردن و شانه‌اش را برای رفع این خارش تکان داد، ولی تعاس لباس نازک زیر، با جانی که می‌خارید، فایده‌ای نبخشید، به اکراه دستش را از جیب شلوار در آورد و انگشت سیب‌ه‌اش را از بالای یقه تنگ و چسبانش به موضع خارش نزدیک کرد؛ ولی باز هم خوب نتوانست آنجا را بخارند. طلق و نایلون محکم دور یقه نمی‌گذاشت که انگشتش به خوبی کار خود را انجام دهد. «قزن قفلی» جلو یقه را باز کرد و با شدت و کیف تمام شروع کرد به خاراندن آنجا و بلند، مثل اینکه با کسی حرف می‌زند، گفت:

«هوم! لامصب، پدرم در آمد، اینم شد یخه!»

مرد رهگذری حرف آژدان را شنید و سرش را بلند کرد ببیند آژدان با چه کسی حرف می‌زند، اما کسی نبود و جاده باران خورده‌ی بیمارستان هزارتخت‌خوابی در آن لحظه بعد از ظهر جمعه خلوت بود و رفت و آمدی در آن مشاهده نمی‌شد. فقط کسی دورتر از آنجا چند نفر در ایستگاه خط دوازده منتظر اتوبوس بودند. آژدان نگاهی به مرد رهگذر کرد و بی‌آنکه احتیاجی به دانستن داشته باشد (چون یک ربع پیش، ساعت چهار، پستش را تحویل گرفته بود.) از او پرسید:

- ساعت چنده؟

- ساعت ندارم سرکار، اما به نظرم چهارونیم باشه.

هوا آفتابی و لذت بخش و مست کننده بود، آفتاب پس از باران یکی از عصرهای اواخر اسفند. آژدان در خود کیف و سرخوشی فراوانی حس می‌کرد و

۱ * این داستان چنانکه واضح است، مربوط به سالها قبل از انقلاب است.

برای «انجام وظیفه‌اش» که در آن وقت عبارت بود از قدم زدن آهسته و درعین حال پرکیف، در خویش آمادگی فراوانی می‌دید. ولی هیچ کس نبود که بهانه‌ای بگیرد و «انجام وظیفه» کند. دلش خواست برگردد و با آن مرد حرف بزند. رویش را برگرداند، آن رهگذر هفت هشت قدم از او دور شده بود. صدا کرد:

- آقا واستا بیینم، گفتمی ساعت چنده؟

مرد بی آنکه بایستد یا روی برگرداند گفت:

- به نظرم چهارونیم باشه، گفتم که ساعت ندارم.

آژدان مثل اینکه از انجام وظیفه نسبت به این مرد منصرف شده باشد، چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. دلش می‌خواست کسی را پیدا کند و با او حرف بزند.

- چه‌طوره برم قهوه‌خونه‌ی صمد؟ اما نه، نیم ساعت پیش اونجا بودم.

یک امنیه آن سوی خیابان در جاده‌ای که به طرف کرج می‌رفت، روان بود، با یک دست تسمه تفنگش را گرفته بود و با دست دیگرش بسته‌ای را زیر بغلش نگاهداشته بود. آژدان کج کرد به طرف او، فاصله که کم شد آژدان امنیه را شناخت:

- مصطفی تونی؟ سام علیک، کجا می‌ری این وقت؟

- می‌رم سرپستم، شب مرخمیم تموم می‌شه.

- این همه راه را پیاده می‌خوای بری؟ اینا چیه زیر بغلت؟

- نه. بالاترا ماشین سوار می‌شم، اینجاها هنوز شهره از دور ما رو نمی‌بینن

- سگ کی باشن؟ می‌خوای برات تا کسب بگیرم؟

- نه می‌رم بالاتر. حوزه مأموریت ما اول بیابونه، ماشین‌های باری میان،

سوار می‌شم، اون پائین دست بلند کردم نگر نداشت، باره خالی هم بود.

- عرضه نداری. می‌خوای من واست ماشین نگر دارم؟ گفتم اینا چیه زیر

بغلت؟

- هیچی به خرده قند و چائی و سیگار و خرت و پرت.

دله شهری به دله بیابانی رسیده بود، اما بیابانی می‌خواست برود. خداحافظی

کرد و راه افتاد و آژدان از خوبی هوا و لذتی که نیم‌ساعت پیش در قهوه‌خانه صمد

در همان نزدیکی، چشیده بود شنگول بود و می‌خواست حرف بزند برگشت و بلند

گفت:

- راستی مصطفی از اضافات چه خبر؟
- والله امروز مجلس می گن تصویب کرده ، شاید تا عید بدن.
- به نظرم دیگه حقوق تو سر به سیصد بزنه ناجنس، بیرونا درآمدی معمولیت هم که باید همین قدر باشه، سه برابر حقوق یک معلم.
- نه بابا، چه درآمدی؟ کار و بار شماها خیلی از ما بهتره، یک مشت دهاتی فقیر، بعضی وقتا آدم دلش رحم میاد. کار شما شهری ها سکه س، نه ما بدبختای بیابون و دهات، توی ده چی پیدا می شه؟ مست آخر شبی؟ توده پی؟ مصدقی؟ کاسب بساط پهن کنی؟ چی دارن؟ بیچاره ها نوطوق نمی کشن. اگه سالی ماهی یک دعوائی چیزی بشه، کار شماها خیلی بهتره.
- کجاش بهتره؟ مخصوصاً پست من، می بینی که پرنده پر نمی زنه. به جان بچم نیم ساعته که پستو تحویل گرفته ام، یک دیوٹ پیدا نشده بگه ابولی خرت به چند؟ حالام که بساط مصدقی، توده ای جمع شده دیگه. علی مونده و حوضش، هی از این ور خیابون می رم اونور، از اونور میام اینور، به سیگار خشک و خالی هم گیرم نیومده، راستی سیگار داری؟
- بسته س تو دستمال بندیمه، دم دس هم ندارم، بابا چی می گی؟ اینجا جمعیت زیاده، پول تو دست و پا ریخته، یکی می خواد که عرضه داشته باشه، جمع کنه. مثلاً نیگا کن اون مردی که اون طرف خیابون دم آشنالا (آزدان به طرفی که مصطفی اشاره می کرد، نگاه کرد) کیه، چکار می کنه، چرا باس اونجا واسته مثل سگ سر پا شاش کنه، پس قانون کجا رفته؟ بابا پول تو دست و پات ریخته، دولاشو جمع کن.
- ازون آبی گرم نمی شه. ریختشو بین، به من ارزن روسرش بریزی بکیش به زمین نمی رسه.
- اتفاقاً نون توی همین جور آدما س. توی همین جور انجام وظیفه هاس. یارو را بخوای ببری تحویل شهرداری یا گدا خونه بدی، از زیر سنگ هم که شده باشه، ده چوق رو راست علم می کنه، از تو حرکت از خدا برکت. این همه عرق فروشی هس. الان از همین پائین رد می شدم، تو همین عرق فروشی بغل کوچه غلغله آدم بود. مثلاً یکی ازونا کار خلاف قانون نمی کنه؟ تازه خود عرق فروشه، دلم می خواس پیرسگ ارمنی دور و بر پست من بود، اون وقت می دیدی هر روز چطوری ازو مثل ضرابخونه سکه بیرون می کشیدم. بدشانسی یکی از این لامصبها دم

چک من، تو حوزه مأموریت من نیس که انجام وظیفه کنم. یکی هس که اونم مال رئیس پستمونه به من چیزی نمی‌مسه، اما ناحق کوریه، رئیس پستمون از همه این حرف‌ها گذشته مرده. گاگذاری دم ما روهم می‌بینه یا مأموریت اطراف می‌ده که بدنیس، خونه کدخدائی، مباشری، سربازگیری و بعضی از این کارهای خرد و ریز که بدگ نیست. مرغ و جوجه و ماست و پنیر برقراره. خل خدا به من می‌گه: «ریختشو بین آبی ازش گرم نمی‌شه» پس اگر تو دهات بودی چی می‌گفتی؟ همه شون همین ریختو دارن، ازون شیک و پیکای فکل کراواتی ماشین سوار، آبی گرم نمی‌شه نه ازین پاره پوره‌ها، ماکه راستش این جور فهمیدیم. صبر کن به ماشین باری اومد. اینجا هم سرحد مأموریت هر دو تامونه، نه شهره نه بیابون. دس بلن کن سوارشم برم.

آژدان به طرف حوزه مأموریتش برای انجام وظیفه سرازیر شد. به طرف آشغالها نگاه کرد، ولی آن مرد لت و پار از آنجا رد شده بود:

- چطوره سری به جهوده بزمن مت اینکه بدنیس، اقل کم عرقی که می‌خوریم. شب شبه هم هس، کار و بار پیره سگ بدی نباس باشه.

به طرف عرق‌فروشی بغل کوچه راه افتاد. سر کوچه یک گروهبان یک ارتشی، با یک گروهبان یک شهربانی، درحالی که هر دو مست بودند، با هم شوخی جدی بلند بلند حرف می‌زدند. آژدان نزدیک آنها که رسید، بی‌قیدانه احترامکی گذاشت. گروهبان شهربانی گفت:

- آژدان بین این همقطار چی چی می‌گه.

- چی می‌گه؟

- از خودش پیرس.

و به گروهبان یک ارتشی که سه هشت بر بازو داشت اشاره کرد. گروهبان سه هشتی گفت: بهش می‌گم باس به من احترام بذاری، اون می‌گه واسه چی احترام بذارم؟ تو هم گروهبان یکی، منم همین درجه رو دارم. یکی نیس بگه تو سه تا هفت داری، می‌شه بیست و یک، من سه تا هشت دارم، می‌شه بیست و چهار. سه درجه من از تو بالاترم، باهلس به من احترام بذاری اگه نه...

آژدان خنده‌ای از روی پسی کرد و داخل عرق‌فروشی شد.

وقتی از عرق فروشی بیرون می‌آمد، بین مستی و هشیاری شنید که یهودی عرق فروش می‌گوید:

- گیلای شیشزار یه‌شی کم نمی‌دم، عرق گرون شده و ازون گذشته، می‌بینی که منم هزار جور خرجای دیگه دارم، همین الان دیدین که نیم بطر عرق و یک لوبیا و...

آژدان از عرق فروشی دور شد. احساس کرد که کاملاً کیفور و سرخوش است، کم و کسری ندارد:

- حالا خوب می‌شه انجام وظیفه کرد. یک تاکسی از طرف دست راست با سرعت معمولی می‌رفت، آژدان خیز برداشت:

- آی تاکسی واستا بینم!

تاکسی ایستاد. شوهر کامل مردی بود که گویا دو سه روز بود ریشش را نتراشیده بود. ریشش جوگندمی و خارخاری بود. چانه بزرگ جلو آمده‌ای داشت، پرسید:

- چی می‌گی آژدان؟

- آخه چرا مراعات نمی‌کنی؟

- چی چی را مراعات نمی‌کنم، من که دارم درست می‌روم؛ بدون سرعت و... نمی‌خوای از هم قطارای راهنمایی رانندگیت پرس، عوضی گرفتی.

- نه آخه بگو بینم چرا مراعات نمی‌کنی؟

- چی را مراعات نکرده‌م.

آژدان مست بود و در ذهنش دنبال بهانه می‌گشت. می‌خواست کلمه پیدا کند ولی کلمه‌ها از ذهنش می‌گریختند:

- همین، د، چیزو... جریانو مراعات نمی‌کنی. آها... جریانو مراعات نمی‌کنی.

- ول کن بابا تو هم «جریانو» کدام جریانو؟

- نمی‌دونم همین جریانو باس مراعات کنی، حالا برو دیگه بینم.

تاکسی راه افتاد. آژدان کاملاً سرمست و شنگول، مشغول «انجام وظیفه»

درحوزه مأموریتش بود. وزن قفلی‌های یقه‌اش همه باز بود و می‌توانست گردش
را که به شدت می‌خارید به راحتی بخاراند.



عباس حکیم

● برای که، سیبها را به آب جوی بیندازم؟

www.KetabFarsi.com

برای که سیب‌ها را به آب جوی بیندازم

گل‌های یاس بوی کودکیم را می‌دهد. بوی تابستان را، و بوی باغ بالای «امامیه» را، که آفتاب از نوک سپیدارها می‌دمید، و برگ‌ها از خوابهای آشفته سراسیمه می‌پریدند.

بوته‌اش روبروی دریاغ کنار جوی آب بود. به روی جوی خم شده بود، و فرار تند و تیز ماهی‌ها را در ته جوی تماشا می‌کرد. گل‌هایش را می‌چیدم و میان هم فرو می‌کردم. لب جوی می‌ایستادم و آنها را به آب می‌دادم، می‌رفتند و در آواز زنجره‌ها و پرواز رنگین‌ملخ‌ها ناپدید می‌شدند. کنار جوی همخوانی زنجره‌ها بود و خلوت نمناک علف‌ها، که آفتاب ساقه‌های خواب‌آلودشان را بیدار کرده بود. برمی‌گشتم. «فریده» را می‌دیدم که خاموش پشت سرم ایستاده است. او سه سال از من کوچکتر بود. باغشان دیوار به دیوار باغ ما بود. به باغ ما در داشت، و درخت سیب نداشت.

فریده را همه دوست داشتند. هیچ‌کس از دیدن او سیر نمی‌شد. این مرا بر می‌انگیخت که هر جا بتوانم آزارش بدهم. وقتی پیشم نبود. همه چیز تیره بود، همه چیز در واژگونی و سرگردانی افسرده بود. روز را با لبخندهای پنهانی به باغ ما می‌آورد. با هم زردآلوها را لپه می‌کردیم، دانه‌هاشان را بیرون می‌آوردیم، و به جای آنها مغز دانه می‌گذاشتیم، لپه‌های زردآلو را روی هم می‌گذاشتیم و آنها را گوشه‌ی بام، به آفتاب می‌چیدیم، دانه‌ها را می‌شتیم و روی بام، به آفتاب می‌دادیم. خشک که می‌شدند، آنها را برمی‌داشتیم و با هم طاق و جفت بازی می‌کردیم. وقتی به او می‌باختم جر می‌زد، فریده خشمگین می‌شد. دانه‌ها را پاش می‌داد و به گریه می‌افتاد. دوان دوان پیش مادرم می‌رفت، و از من شکایت می‌کرد. مادرم او را نوازش می‌کرد. می‌بوسید و می‌گفت:

- چرا با او بازی می‌کنی؟ وقتی می‌بینی آزارت می‌دهد، با او بازی مکن!

فریده بغض می کرد و سرش را با ناامیدی پائین می انداخت و از پیش مادرم برمی گشت. می رفتم بازویش را می گرفتم و می گفتم:
- بیا! بیا بازی کنیم، دیگر آزارت نمی دهم!

صورتش را ترش می کرد، با نفرت بازویش را از دستم بیرون می کشید و به طرف باغ خودشان فرار می کرد. دمپایی های کوچک صورتی رنگش مانند ماهی بلند می شدند و خود را به زمین می کوفتند. از دنبالش می دویدم و قسم می خوردم: «که دیگر آزارش نخواهم داد.» اما او می رفت و با من قهر می کرد. چقدر ظریف و شکننده بود. برمی گشتم و لب جوی می رفتم، ناچار به گردش آسیاهایی پناه می بردم که با سیب ساخته بودم و در سراسر جوی می گردیدند.

سیبها را از فرورفتگی های دو طرفشان سوراخ می کردم. چوب باریکی از آنها می گذراندم، و دورشان پره های نازکی فرو می کردم. دوسر چوب را به دیواره های جوی تکیه می دادم. جریان آب به پرها می خورد و سیب را دور چوب می گرداند. شاخه های باریک علفها که با آب می آمد به این پرها گیر می کرد و با آنها می گردید. وقتی فریده نبود آسیاها خسته بودند، درنگ می کردند و به آهستگی می گشتند. از کنار جوی بالا پایین می رفتم و یکی یکی همه را واری می کردم. آب را از هر کدام پره ای برده بود. آن را برمی داشتم و در کنار آن پره، پره ای دیگری می نشاندم. جای آن یکی زخم بود، جای آن خالی بود و رنگ دیگری داشت، رنگی که نمی دانم چرا آزار می داد!

روز می خوابید و بیدار می شد. کلاغها هم را صدای زدند. نگرانی مبهمی رنج می داد. گویا چیزی گم کرده بودم! آفتاب از شاخه ای درختها آهسته پایین می آمد. سیبها از درخت می افتادند. صدای افتادن آنها وسوسه ام می کرد که به سراغ فریده بروم و با او آشتی کنم. به خودم جرأت می دادم و به سوی باغ آنها می دویدم. فریده از من می گریخت و جوابم را نمی داد. می دویدم، دستش را می گرفتم و التماس می کردم. لبخند می زد بهار می آمد و آشتی می کردیم. اما بی اختیار هر دو خاموش می شدیم و سرمان را پایین می انداختیم. از هم خجالت می کشیدیم. خجالت می کشیدیم هم را نگاه کنیم. من که با یک روز حرف پیش او رفته بودم، ناگهان زبانم بند می آمد. از این پا به آن پا می رفتم و روی زمین با بغل کفشم خطهای دره می می کشیدم. قهر می کردیم که آشتی کنیم و آشتی می کردیم تا برای قهر زمینه چینی کنیم. هر جا احساس شادی و خوشبختی می کردم، اگر با

فریده قهر بودم، چنان دره‌وای او پرواز می‌کردم که سینه‌ام تنگ می‌شد. افسوس می‌خوردم که چرا پیشم نیست و شادی و خوشبختی‌ام را نمی‌بیند. تا کسی خوشبختی ما را نبیند و افسوس نخورد، چنانکه باید خوشبخت نخواهیم بود! باغ ما سه درخت سیب داشت، سیبهای آنها به رنگ گونه‌های فریده بود. وقتی که شعله ورش می‌کردم و گونه‌هایش گلگون می‌شدند، فریده که به باغ ما می‌آمد، اول به سراغ درختهای سیب می‌رفت. آدمی همیشه فریفته‌ی چیزهاییست که از آنها دور است!

روزهایی که باهم قهر بودیم، سیب‌های سرخ را می‌چیدم. آنها را نوازش می‌کردم، و به آب جوی می‌دادم. آب آنها را به سوی باغ فریده می‌برد. از دنبال آنها می‌رفتم و هر جا به علفها و پونه‌های کنار جوی گیر می‌کردند، یا ترکه‌ی دستم آزادشان می‌کردم. در آنسوی دیوار فریده را می‌دیدم که با شادی دنبال آنها می‌دود و آنها را از آب می‌گیرد. حالا که آن باغ خالیست، برای که سیب‌ها را به آب جوی بیندازم؟ گفتند:

«همین‌ها که گفتی بنویس. همین‌ها را چرا نمی‌نویسی؟»

www.KetabFarsi.com

قاسم لاربن

● روز بی آفتاب

www.KetabFarsi.com

روز بی آفتاب

هزار سال پیش - شاید کمتر و یا بیشتر، خوب نمی‌دانم - از بوی نا و کهنگی این داستان رنگ باخته و موربانه خورده می‌شود حدس زد که زمان زیادی دست کم هزار سال ازش گذشته و در این مدت، تکه‌ای از زندگی پرماجرایی یک پیرمرد هفتاد هشتاد ساله را که گویا از اهالی چین و ماچین و یا کمی بالا و پائین تر بود، در خود حفظ کرده است.

در این سرگذشت سالها ضربان نبض و خون گرم و روح زندگی پیرمرد جریان داشت، به نحوی که هرکس آن را می‌خواند و یا از دیگری می‌شنید قیافه‌اش را آن‌طور که بود، پیش چشم خود می‌دید و بی‌اختیار در برابر عظمتش سر فرود می‌آورد - از کجا شما هم، همین کار را نکنید... اسمش «موزون» یا «مرزون» بود - هرکس او را یک جور صدا می‌زد و اغلب باختصار او را «ماز» می‌گفتند.

هیكل درشت - قد نیم خمیده و شانه‌های پهن داشت - همه‌اش استخوان بود و استخوانهایش در زیر پوست چروکیده و کدر، صلابت مردانگی‌اش را بهتر نشان می‌داد - در چین و چروک صورت و پشت گردن و دستهایش درد و رسوب زندگی نقش بسته بود و در نقش کج و کوله این شیارها که تصویر روشنی از تلخ کامی‌های زمانه بود عقده‌های فراوانی به چشم می‌خورد.

مرزون در آن دور دست‌ها، در حاشیه ده دور افتاده‌ای، با فرزندانش در قطعه زمین بزرگی کار می‌کرد - او این زمین را از پدرش بارث برده بود. ولی هیچ‌وقت او را ندیده بود - طفل بود که پدرش در یک شیخون تاتارها کشته شد و مزرعه سرگردانی را با بیوه‌ای جوان برای او گذاشت - مرزون همین که عقل رس شد؛ بطور پنهانی از احساس مبهمی رنج می‌برد و همیشه از مادر خود می‌خواست که در باره پدرش با او صحبت کند و از چیزهایی که داشت - از هر چه که داشت - هر چه که یک پدر بتواند داشته باشد، برایش تعریف کند.

غروب‌ها وقتی که مرزون کوچولو خسته و غبارآلود از مزرعه بر می‌گشت، مادرش او را روی سکو می‌نشاند و در حالیکه پاهای گل‌آلودش را با آب خنک چشمه می‌شست، از شوهر خود آنچه بخاطر داشت - از قد و بالایش - از خلق و خویش - از شجاعت و دلاوریش می‌گفت - تا بنفش راه گلویش را می‌گرفت و اشک صورتش را خیس می‌کرد - آن وقت دیگر آفتاب غروب کرده بود و هوا مثل سرنوشت آنها تاریک و غم‌انگیز شده بود - آهسته آهسته تاریکی در نگاه‌شان سایه می‌انداخت و وجودشان را فرا می‌گرفت و به شکل اشباح نحیفی در می‌آورد - شب که آرام و بی‌صدا مثل یک وحشت بزرگ - وحشت شبیخون تانارها فرود می‌آمد، قلب آزرده این مادر و پسر را سخت می‌فشرد - آنها در تاریکی یکدیگر را بهتر می‌دیدند، چون هر یک وجود دیگری را در درون خود حس می‌کرد - مرزون آن چنان محو مادر شده بود، که دیگر خودش را از یاد برده بود - مثل اینکه به رحم مادرش برگشته بود - به مبدا و نقطه شروع خودش - به محافظه‌ای که در آنجا زندگی را برای اولین بار مکیده بود. حس می‌کرد در خون مادرش دویده و جزء هستی او شده و حالا چیزی جز او نیست - مادرش هم همین‌طور - مثل روزهای بارداری، سنگینی مطبوعی را در خودش احساس می‌کرد - سنگینی‌ای که جزئی از خودش بود - ولی این دفعه این سنگینی در ناحیه رحم احساس نمی‌شد - در جای دیگر - در سراسر قلب - در تمامی وجودش.....

مادر در آن سیاهی شب، با زمزمه حزن آلودی سیمای واقعی شوهرش را در ذهن بچه تصویر می‌کرد و شکل حقیقی‌اش را در ضمیر او مجسم می‌ساخت - او این کار را چه خوب انجام می‌داد - چون در تاریکی بود که شوهر خود را از دست داده بود - بنابراین برای اینکه او را آن‌طور که بود به خاطر بیاورد، از سیاهی شب بهتر می‌توانست الهام بگیرد - طفل هم مثل کسی که صدائی در خودش بشنود، در زیر تاثیر زمزمه مادرش نقش مقدسی از پدر خود در خاطر ترسیم می‌کرد - او در آن حال که غرق احساس و تائر عمیق مادرش بود به جنینی می‌مانست که در رحم مادر بديگري فکر کند - به کسی که در تکوین او دست داشته و در حقیقت وجودش، سهمی از عشق و هیجان و حرارت بدن اوست.

ماه‌ها و سالها بسرعت می‌گذشت و به دنبال خود مادر را به پیری و پسر را به جوانی و برومندی می‌کشاند - مرزون هرچه بیشتر رشد می‌کرد بیشتر به مزرعه‌اش علاقمند می‌شد - دستهای کوچکش که یک روز نمی‌توانست گاو آهن را حرکت

بدهد و یا بیل را بزمین فرو کند حالا دیگر قدرت هرکاری را داشت - هر وقت کوله‌باری را با دستپاش بلند می‌کرد آن‌چنان به خود می‌بالید که خیال می‌کنی دنیا را روی دست گرفته - خوشحالی و غرور او از همین چیزهای طبیعی و ساده سرچشمه می‌گرفت - هیچ‌گاه به فکر معنی کردن زندگی نبود، شاید از معنی مبهم و پیچیده‌اش می‌ترسید - او مثل کودکی که شعر حافظ را از بر کند زندگی را با همه ابهامش درفهم ساده خود گنجانده بود و از اینکه با کار روزمره‌اش خوشحالی مادرش را بیشتر می‌کرد در پوست نمی‌گنجید - هر وقت مزرعه سبز و خرم خود را که با وزش نسیم تاب ملایم زودگذری بر می‌داشت نگاه می‌کرد، حس احترام فوق‌العاده‌ای به او دست می‌داد - احترام به کاری که انجام داده بود - بعد، از خودش تشکر می‌کرد - مخصوصاً از دستهای خودش - از این دو پاره استخوان آویخته که جور زندگی‌اش را می‌کشید.

گاهی فکر می‌کرد، اگر این دستها نبودند چه می‌توانست بکند - دیگر کار و پشت سرش زندگی برای او مفهومی نداشت - دیگر هیچ چیز مفهومی نداشت. یک روز ظهر، به مادرش که برای او غذا آورده بود، گفت:

- مادر، هر وقت چشمم به این سبزه می‌افتد، شکل پدرم پیش چشمم مجسم می‌شود - مثل اینکه توی این علف‌ها قایم شده و نمی‌خواد خودشو بهم نشون بده. مادر با تبسم افسرده‌ای، گفت:

«پسر جان، این خودت هستی که این همه بزرگ شدی - این دستهای نجیب و سر بره توئه - این چکله‌های عرق پیشانی توئه - من شکل خودت رو توی این سبزه می‌بینم - شکل خودتو - پسرم دیگه مرد شدی - مثل پدرت...»

- مادر، می‌فهمم چه می‌گی - اما این ابر لعنتی رو چیکار کنم - اگه باز هم مثل غول بیاد بالای سر مزرعه‌مون بایسته و از جاش تکون نخوره اونوخت... در این موقع حس کرد که در نگاه مجاب کننده مادرش، غرق شده - کمی مکث کرد - بعد ادامه داد:

- مگه یادت رفت که دو سال آفتاب به چشمان نخورده، دو سال زمینمان مثل لاشه گندیده به مرده از هم وارفته بود - از بی آفتاب نخورده بود باتلاق حسابی شده بود - همه چیز پوسیده بود - حتی خودمون داشتیم می‌پوسیدیم.

- هر پسر، به روز باید پدر بشه - تو هم باید پدر بشی می‌فهمی؟ باید صدای بچه‌هات تو مزرعه پیچیده - دستهای اونها به تو کمک کنه - داری پیر می‌شی - برو

توی آب چشمه، خودتو نگاه کن.

مرزون سرش را پائین انداخت و هیچ نگفت.

- آخر به خورده به آرزوهای مادرت هم فکر کن - آرزوهای به زن تنها و پیر - دلم می‌خواس بچه‌های زیادی داشته باشم - دلم می‌خواس خیلی چیزا داشته باشم - اما اون شب نحس همه چی رو از من گرفت - همه چی برای من تموم شده بود - زندگی من به گریه به طفل شیرخواره بسته بود - مثل اینکه وسط زمین و آسمون به رشته نازک صدای این بچه آویزان شده بودم - حالا هم همین طور... بچه‌جان، این تویی که از اون شب منو امیدوار نگه داشتی - و گرنه همون روزها مرده بودم. کمی مکث کرد - بعد درحالیکه مژه‌اش از اشک خیس شده بود، گفت: - پسرک من - منو ببخش - حرف‌های من تو رو ناراحت کرده - هیچ وقت نمی‌خوام چشم‌هاتو خیس بینم - این گناه دل تنگ به مادره که گاهی وخت‌ها روی بچه‌اش آتش فشانی می‌کنه و هرچه توی خودش داره بیرون می‌ریزه.

مرزون هنوز در سکوت خودش غرق بود - نگاهش توی دست و پایش پیچیده بود - چون نمی‌خواست چشم‌های اشک‌آلود مادرش را ببیند.

* * *

رفته رفته بچه‌های قد و نیم‌قد دور و بر مرزون را گرفتند - او دیگر پدر شده بود و آهسته آهسته به پیری می‌رفت و موی سرش نک و توک رنگ می‌باخت - اطراف چشم‌ها و روی پیشانی‌اش چین افتاده بود - روزگار هم پا به پای او کم و بیش رنگ عوض می‌کرد و شکل تازه‌ای می‌گرفت - ولی با همه این دگرگونی‌ها چیزی که هیچ وقت عوض نمی‌شدند زندگی محقر او بود - زندگی که دایم مورد تهدید قرار می‌گرفت - همسایه‌ها همیشه به او تجاوز می‌کردند و زور می‌گفتند و مرزون هم ناچار برای دفاع از خودش با آنها کلنجار می‌رفت - گوئی در آن دور دست‌ها هم زور بر منطق می‌چربید - کشمکش و جدال مداوم، مرزون را زودتر از موقع پیر و شکسته کرده بود - و مادرش از درهم ریختگی بچه‌اش شب و روز رنج می‌برد و از غصه توی خودش آب می‌شد.

چند سال بعد، یک وقت وسط روز لکه سیاهی توی فرس خورشید نشست - همه خیال کردند آفتاب گرفت - اهالی قریه پشت سرهم تیر در کردند و مس‌ها را به صدا درآوردند. ولی سیاهی همچنان به خورشید چسبیده بود و ولش نمی‌گرد - یکی دو ساعت بعد، هم فهمیدند که اشتباه کردند - چون این لکه کسوف نبود -

پیش در آمد آن ابرلمنتی بود - یک جور هراس و غصه توی دل همه پیچید - چشم‌های نگران و دلواپس مردم به خورشید دوخته شد - مثل اینکه داشتند با حسرت و اندوه با این چشمه نور خداحافظی می‌کردند - کم کم لک و پس مثل یک ناخوشی، توی رگ و پیوند آفتاب دوید و تیغ‌های نورش را کور کرد - دیگر فرص خورشید دیده نمی‌شد - اطرافش را هاله خاکستری تندی گرفته بود - در تار و پود این هاله کدر، رگ‌های سرخی به‌رنگ خون دویده بود - گوئی پشت آن سیاهی رگ زندگی را بریده بودند - گوئی خورشید را رگ زده بودند...

عاقبت چشمی که می‌درخشید و در پرتوش، هر چیز در رنگ خودش غوطه می‌خورد، خاموش شد - در سر راه این خاموشی، دیگر زندگی آن حباب متبلوری نبود، که از انعکاس رنگ‌ها، رنگ امید بتابد - چیز تیره و غم افزائی شده بود - چیزی که ریشه همه امیدها را خشک می‌کرد - در آن حال، روز به رنگ صورت سیلی خورده و ترسیده‌ای در آمده بود - کمی بعد ابری سیاه، مانند دیو افسانه‌ها - دپوی که در هوا تنوره می‌کشد، جلو آمد و هر چه پیش می‌آمد و گسترش می‌یافت - خیال می‌کنی این جانور بینوا در وسط آسمان دچار مرض آماس شده بود که اینطور پهن می‌شد - کم کم خونش در رگ‌هایش سیاه شد و سیاهی‌اش بیرون زد - در این موقع دیگر حرکتی نداشت - لاشه ورم کرده‌اش در هوا معلق ماند و هر کس که سرش را بالا می‌گرفت، توی چشمش چکه وحشت و غم می‌ریخت.

نگرانی و غصه مرزون در آن فریه بیشتر از دیگران بود - برای اینکه با بار سنگینی که بدوش می‌کشید توشه‌ای برای روز مبادای خود نداشت - وانگهی این روزهای بی آفتاب این روزهای تلخ و غصه‌آور یک‌بار دیگر هم قلب او را چنگ انداخته بود - یک‌بار دیگر، آن وقت‌ها که طفل بود به‌زندگی‌اش غبار غم پاشیده بود. در لحظه‌ای که خورشید پشت گرده ابر قائم شده بود مادر پیرش هم داشت دست و پایش را جمع می‌کرد که برود - چون می‌دانست که دنیا برای ماندن کسی توقف نمی‌کند و معطل نمی‌شود - یک روز که مرزون و بچه‌هایش کنار او نشسته بودند نگاهش را که در ته چشم‌های خسته‌اش سوسو می‌زد، به صورت بچه‌ها انداخت بعد به چهره پسرش خیره شد و برای یک لحظه حرف زدن، سینه خسته‌اش را از هوا پر کرد - سپس بالحنی که می‌رساند، دارد ته مانده حرف‌هایش را بیرون می‌ریزد، گفت:

- پسر جان، من امشب دیگه نموم می‌شم - توی تاریکی - دیشب دم دمای

صب صدای زوزه گرگ و شنفتم - تموم جونم توی رختخواب لرزید - فهمیدم امروز ابر لعنتی خودشو بالای سرما می کشونه و زندگی همه رو سیاه می کنه - فهمیدم که من هم باید برم - هرکسی که زودتر این زوزه نحسو بشنغه باید جل و پلاشو جمع کنه - هنوز توی دلم خیلی آرزو هس حیف که زود تموم می شم - عیب دنیا همینه که سرو تهش معلوم نیس و آدم هرچه توش زندگی کنه باز هم خیال می کنه که زود داره می ره - این لجن آسمون بدبختی منو تکمیل کرد - پس با دلواپسی می میرم - نمی دونم به سر شماها چی میاد - پسرک من، توی چشم هامو خوب نگاه کن - پشت این اشکها، به قلب نگرون - قلب به مادر بدبختی که توی سرازیری آخرین دقیقه های عمر داره می لغزه به یاد تو توی خونش می تپه - به یاد پسر نازنینی که تک و تنها زیر این ابر سیاه می مونه - من از سرنوشت تو می ترسم - سرنوشت کسی که مرد دنیا اومده، پر از مصیبت و بدبختی - پدرت هم به مرد کامل بود.

یکی از پسرها که از همه کوچکتر بود، رو به مادر پزرگش کرد و گفت:

- مادر، گرگه کجاس؟

- توی بیشه پشت قریه.

پسر بزرگتر پرسید:

- چن وقته اونجاس؟

- سالهای ساله.

- پس چرا ما صدای زوزه شو نمی شنفیم.

- روزها صداش توی صدائی که بلندتره خفه می شه.

- کدوم صدا بلندتره؟

- صدای زندگی - صدای اونپائی که می خوان زنده بمونن.

یکی از بچه ها گفت:

- می گن خیلی پیره.

- آره، خیلی پیره اما هنوز خیلی زور داره.

مرزون سرش را بلند کرد و نگاه آرام خود را مقابل صورت بی رنگ مادرش

گرفت - کمی تامل کرد - بعد گفت:

- من هم راجع به این گرگ پیر خیلی چیزها شنیدم؛ اما آخه زوزه این

جونور با ابر آسمون چه ارتباطی داره؟

- توی این دنیا خیلی حرفاست، آه آدم ازش چیزی سر در نمیاره - هنوز زوده که ما همه چیز دنیا رو بشناسیم.

دوباره پسر کوچک پرسید:

- مادر، اصلا چرا گرگ خلق شده؟ وجودش چه فایده داره؟

زن گرفتار تشنج شد - درحالیکه بدنش می لرزید و آرواره اش به شدت تکان می خورد، باصدای خفه و لرزانی، گفت:

- گرگ خلق نشده - گرگ خلق نشده - گرگ هیچ وقت خلق نمی شه...

دراین موقع رعشه و هیجانش بیشتر شد - به نحوی که دیگر نتوانست حرف بزند - ولی دهانش همچنان می جنبید - مثل اینکه باز هم می گفت - گرگ هیچ وقت خلق نمی شه - دیگر حرفش صدا نداشت - ولی حرکت یکنواخت آرواره اش نشان می داد که هنوز دارد می گوید:

گرگ هیچ وقت خلق نمیشه...

* * *

در تاریکی شب، بر بالای تپه بلندی، دستهای دو نفر با حرکت آرام و یکنواخت بالا و پائین می رفت و متعاقب آن طنین صدای چیزی شبیه به کلنگ در فضا می پیچید و سکوت شب را می شکست - دو هیكل محو و نامشخص یکی بلند و دیگری میان قد، برای اینکه جسد انسانی را دفن کنند، ناشیانه تلاش می کردند - همین که کار کردن گور خانه گرفت آنکه قد بلندی داشت روی جسد خم شد و آن را روی دو دست گرفت و بلافاصله درون حفره گذاشت در آن حال که گورکن ها شتابزده خاک را در گودال می ریختند، یک جغد روی شاخه تک درخت جیفی کشید - صدایش مثل شیون مرده ای که از قبر گریخته باشد، وحشتناک بود - مرد میان قد فوراً سرش را به طرف جغد کرد و مثل یک بچه عصبی به تلخی گفت:

- پتیاره خفه شو...!!

در همان هنگام زوزه گرگ، از لای درخت های انبوه پیشه بلند شد - جغد ترسید و از شاخه پرزد و سپس با تانی و آرام، بدن سنگین خودش را از بالای سر آنها عبور داد - هیكل سیاه و زشتش توی چشم آدم، زهر نرس می پاشید.

مرزون و پسر بزرگترش همین که مرده را چال کردند از دامنه تپه سرازیر شدند و از جاده باریک کنار مزرعه به سمت خانه راه افتادند - بین راه پسر پرسید:

- چرا اونجا دفنش کردیم؟